

آنها را ببینی؟

آنها تقریباً " در نزدیکی انبار بودند و در انبار که زیاد ، از حد معمول سیاه بود مانند دهانی بزرگ باز بود . سلیم به ناگاه ایستاد ، و در حالیکه سعی می کرد تا آنجا که ممکن بود بی وحشت سخن بگوید .

پرسید - آن حیوانات خیلی بزرگ هستند؟

رد خنده کنان گفت - اگر آنها خیلی بزرگ بودند که من نمی توانستم بگیرمشان . نه آنها خیلی کوچک هستند و نمی توانند به تو آسیبی برسانند ، من آنها را در قفس زندانی کرده ام !

حالا دیگر آن دو پسر در درون انبار بودند و سلیم قفس را که با طنابی از سقف آویزان بود و اطرافش از گاه پوشیده شده بود به خوبی می دید .

رد گفت - ما پیش از این در این جا پرنده و از این جور چیزها نگاه می داشتیم ، بهر حال آنها نمی توانند از اینجا فرار کنند ، حالا بیا به طبقه ی بالا برویم .

سپس آنها از پله های چوبی بالا رفتند و رد

قفس را به سوی خودشان برگرداند، سلیم با انگشت گوشه‌ای از قفس را نشان داد و گفت:

— انگار سوراخی در گاه به وجود آمده است؟

رد با ناراحتی گفت — چطور چنین چیزی ممکن است؟

از پس آن قفس را برداشت به درون آن نگاهی انداخته با اطمینان تمام گفت — آنها هنوز این جا هستند.

سلیم با نگرانی گفت — اما انگار گاه‌های روی قفس کمی سوخته‌اند؟

و رد غرید — بالاخره می‌خواهی آنها را ببینی یا نه؟

سلیم اگرچه شاید نمی‌خواست آن حیوانات را ببیند ولی به آهستگی خواست خود را تائید کرد.

حالا دسته‌ای از گاه‌ها از روی قفس برداشته شد و آنها به چشم دیده می‌شدند، همانطور که رد گفته بود، دوتا بودند، جثه‌ای بسیار کوچک داشتند و دارای شکلی عجیب بودند، آنها به تندی حرکت

می‌کردند و پیش از آنکه پوشش گاه به‌طور کامل از رویشان برداشته شود ، به‌سوی دوپسربچه آمده بودند ، رد انگشتش را به‌درون قفس فرو برد ، و سلیم وحشت‌زده گفت :

— آه مواظب باش .

رد گفت — نترس ، آنها با ما کاری ندارند . سپس اضافه کرد :

تا حالا حیوانی مثل این‌ها دیده بودی ؟

— نه !

— هیچ می‌دانی ، یک سیرک برای داشتن

این‌جور حیوانات چه هجومی می‌آورد ؟

— ولی شاید این‌ها برای نمایش در یک سیرک

خیلی کوچک باشند .

رد که ناراحت شده بود قفس را کمی تکان داد

و آن مانند پاندولی به‌حرکات خود به‌پشت و جلو

ادامه داد و آنگاه پس از مدتی گفت :

— تو داری جا می‌زنی سلیم !

— نه ، فقط . . .

... فقط چه؟ ... بین آنها اصلاً "کوچک
نیستند، دیگر هم این فکر را نکن ... من حالا
فقط از یک چیز ناراحتم .

— چه چیزی؟

— اینکه من باید تا آمدن سیرک به ایجا از این
دوتا نگهداری کنم ، هم‌هاش باید فکر کنم در این
مدت چه جوری باید به آنها خوراک بدهم؟ قفس
به ناگهان در حالی که آن موجودات کوچک زندانی ،
خود را به میله‌های آن کوفته و با اداها و حرکاتی
سریع به دو جوان اشاره‌هایی می‌کردند به حرکت در
آمد ، حرکات آن موجودات کوچک به گونه‌ای بود که
انگار از هوشی برخوردار دارند و می‌خواهند به آن
دو پسر بچه چیزی را بفهمانند .

بخش دوم

ستاره‌شناس در حالی که به شدت احساس میهمان بودن را داشت وارد اتاق غذاخوری شده و گفت :
- بچه‌ها کجا هستند ، پسرم را که در اتاقش ندیدم .

میزبان ، مردی که عمری را در کار پروژه‌های صنعتی گذرانده بود پاسخ داد :
- آنها خیلی وقت است بیرون رفته‌اند ، ولی از آنجا که صبحانه به‌زور به دست خانم‌ها به آن‌ها خورانده شده است ، هیچ‌جای نگرانی‌ای نیست .

نوجوانی است دیگر دکتر نوجوانی !
 نوجوانی کلمه‌ای که آنچنان که دیده می‌شد
 زیاد به مذاق دکتر ستاره‌شناس گوارا نبود - آنها
 در سکوت خوردن صبحانه را به پایان رسانیدند و
 سرانجام مرد صنعتکار یکبار گفت :
 - فکر می‌کنید آنها برگردند ؟
 و ستاره‌شناس جواب داد - بله حتما " خواهند
 آمد .

و این موضوع به پایان رسید ! پس از آن مرد
 صنعتکار باز گفت :
 - امیدوارم من را ببخشید ، موضوع این است
 که من اصلا " نمی‌فهمم شما چرا این موضوع را چنان
 که باید جدی نمی‌گیرید ، بگوئید ببینم ، آیا شما
 واقعا " با آنها حرف زدید ؟
 ستاره‌شناس گفت - بله همانطور که با شما حرف
 می‌زنم ، دست‌کم با همان احساس ، آنها می‌توانند
 افکارشان را منتقل کنند .
 و باز صنعتگر گفت - بله من این را از نامه‌ی

شما فهمیدم ، و خدا می داند چقدر تعجب کردم .
 - بله ، موضوع این است که من هم نمی توانستم
 توضیحی بدهم ، از آنها پرسیدم ولی پاسخشان
 خیلی سطحی بود ، شاید هم من نمی توانستم چیزی
 از آن بفهمم ، موضوع بر روی یک دستگاه تمرکز فکر
 و حتی مهمتر از آن بر روی یک دستگاه گیرنده و
 انتقال دهنده ی فکر دور می زد که به آن خیلی اهمیت
 می دادند ، بهر حال مدتی گذشت تا من فهمیده
 آنها تمام نیرویشان را روی فکر کردن به من
 گذاشته اند ، بهر حال ، این دستگاههای انتقال فکر
 می تواند بخشی از دانشی باشد که آنها به ما خواهند
 داد .

مرد صنعتگر سری تکان داده و گفت :

- بله ممکن است ، ولی فکر تغییراتی را هم که
 به این ترتیب در جامعه داده خواهد شد بکنید ،
 یک ماشین انتقال فکر !

- چرا که نه ، این گونه تغییرات برای ما بسیار
 خوب خواهد بود .

– ولی من اینطور فکر نمی‌کنم .

ستاره‌شناس فیلسوفانه گفت : فقط در زمانهای گذشته بود که اینگونه تغییرات مورد استقبال قرار نمی‌گرفتند ، توجه داشته باشید که نژادها هم می‌توانند مانند افراد پیر و کهنه و فرسوده بشوند .

صنعتگر به پنجره‌ی اتاق اشاره‌ای کرده و گفت :

– این جاده را می‌بینید ، خیلی پیش از آن جنگها ساخته شدند ، البته دقیقاً " نمی‌دانم چه زمانی ، ولی بهر حال اکنون به استحکام روزی است که ساخته شده است و ما هم حالا هم نمی‌توانیم نظیر آن را بسازیم چون وقتی که این جاده ساخته شد نسل ما خیلی جوانتر از امروز بود .

– بله ، در آن زمان ما خیلی جوانتر از حالا بودیم دست کم آنقدر جوان بودیم که از چیزهای تازه نترسیم !

– ولی چه بهتر که آنها این ترس را داشتند ، هیچ می‌دانید بر سر جامعه‌ی پیش از جنگ چه بلایی آمده است؟ ... همه نابود شده‌اند ، آخر دکتر ،

جوانی و این چیزهای تازه به چه دردی می‌خورند؟ حالا وضع ما خیلی بهتر است. دنیای ما که آرامش خواه است به راه خود ادامه می‌دهد، اما نژاد ما روانه‌ی هیچ‌حایی نیست و هیچ هدفی ندارد. اگر چه تا آنجا که من می‌دانم در اصل هیچ هدفی وجود ندارد، که آنها، آن مردانی هم که این حاده را ساختند این موضوع را ثابت کردند. بهر حال من همانطور که پذیرفتم با میهمانان شما گفتگو خواهم کرد، البته اگر بیایند ولی فکر می‌کنم پس از دیدن به آنها خواهم گفت که راه افتاده و بروند!

ستاره‌شناس گفت - موضوع این است که نژاد ما جز به سوی سابیودی نهایی به هیچ راهی نمی‌رود، دانشگاه من هر سال شاگردان کمتری را دارد، کتابهای کمتری نوشته می‌شوند و کار کم‌تر می‌شود، مردی پیر در آفتاب می‌خواند و روزهایش آرام و بی‌تفاوت است اگر چه هر روز به مرگ نزدیکتر می‌شود.

صعتر گفت - خوب، خوب، دیگر چه؟

- به خواهش می‌کنم آن را بد تعبیر نکنید، من

پیش از اینکه به شما نامه بنویسم موقعیتتان را در
صرفه‌جویی سیاره‌ای کاملاً " در نظر گرفتم .

صنعتگر در حالی که لبخند می‌زد سخن او را
بریده و گفت :

— ... و مرا آماده یافتید ؟

— خوب ، بله ، بله ، ولی می‌بینم که شما موضوع
را شوخی گرفته‌اید ، که البته این شوخی شاید زیاد
هم بیجا نباشد ، حقیقت این است که شما از پدرتان
آمادگی کمتری دارید و پدرتان نیز از پدرش کمتر
آمادگی داشته است که به این ترتیب شاید پسر شما
اصلاً " آمادگی هیچ‌کاری را نداشته باشد ، بدینگونه
برای سیاره‌ی ما تحمل صنایع باقی مانده بسیار پر
درد سراسر است و دور نیست که به زودی به صرفه‌جویی‌های
شهری و سرانجام به چه ؟ شاید به غارها باز خواهیم
گشت .

— ولی تاثیرات دانش جوان تکنولوژیکی به زودی
همه‌ی این‌ها را عوض خواهد کرد ، اینطور نیست ؟
— نه فقط تکنولوژی جدید ، بلکه بیشتر تاثیر

عمومی این تغییرات، باز شدن افق‌ها و مرزهای نو، ببینید آقا، من شما را نه به خاطر این که ثروتمند هستید و در دستگاه‌های دولتی نفوذ دارید، بلکه برای موقعیتی که این روزها با جراتی که در شکستن سنتها به خرج داده‌اید به دست آورده‌اید، برای نزدیک شدن به این مسئله انتخاب کردم چون مردم ما در برابر تغییرات مقاومت خواهند کرد، و موضوع این است که شما چطور خواهید توانست از پس آنها برآید و چگونه... چگونه.

- چگونه جوانی این نژاد را دوباره زنده کنیم؟

- بله!

- با چه؟ با بمب‌های اتمی؟

ستاره‌شناس متفکرانه گفت: ساخته شدن یا فرو باریدن بمب‌های اتمی حتماً "به معنای پایان تمدن نیست، این میهمانان من، بمب‌های اتمی یا مشابه آن را داشته و از آن جان سالم بدر برده و از پای ننشسته‌اند، متوجه نیستید؟... این بمب نبود که ما را شکست داد بلکه ضربی برگشت پوخته و

بدنهی بمب‌های خودمان بود، که هم این ممکن است
 آخرین شانس ما برای تغییر دادن این تاثیرات باشد.
 صنعتگر گفت: - بگو ببینم، این دوسنان فصایی

تو به‌جای ارمغان خود چه می‌خواهند؟

ستاره‌شناس پس از کمی مکث گفت - باید به‌شما
 بگویم آنها از سیاره‌ای می‌آیند که از سیاره‌ی ما
 فشرده‌تر است و گذشته از این سیاره‌ی ما با اتمهای
 سبک‌تری که دارد، از آنها بسیار غنی‌تر می‌باشد.

- آنها منیزیوم می‌خواهند یا آلومینیوم؟

- هیچ‌کدام قربان، آنها فقط نفت می‌خواهند

و زغال، یا بهتر بگویم کربن و هیدروژن!

- واقعا " اینطور است؟

ستاره‌شناس شتاب‌زده گفت - می‌دانم هم‌الان
 خواهید پرسید چرا موجوداتی که بر نیروهای اتمی
 تسلط پیدا کرده موفق به سفر در فضا شده و سلطان
 فضا گردیده‌اند، هنوز هم به‌نفت و زغال نیازمندند
 که من هم نمی‌توانم برای این پرسش شما پاسخی
 بیابم.

صنعتگر در این حال بخدی زده و گفت :

- ولی من می توانم ، بزرگترین دلیل حقیقی بودن داستان شما نیز در همین پاسخ نهفته است ، اگرچه نیروهای اتمی استفاده از زغال و نفت را بطور کامل زیر تاثیرات خود فرار می دهد ، ولی از آنجا که زغال و نفت و حتی انرژی هایی که از سوختن آنان به دست می آید مواد اصلی و خالص شیمی آلی را تشکیل می دهند و خواهند داد که پلاستیک ، مواد دارویی و دیگر مواد اصلی صنعتی بدون آنان نمی توانند وجود داشته باشند ، حتی در یک عصر اتمی هم ارزش خود را حفظ می کند و بدیگانه اگر آنها حاضر بشوند زغال و نفت خودشان را حتی به بهایی بسیار کم که بهای رنجها و شکنجه های جوانی نژادشان است به ما بفروشند ، باز پاسخ من این است که فقط در صورتی که آنها را به ما مجالی بدهند برایمان عزیز خواهد بود .

در اینجا ستاره شناس آهی کشیده و گفت :

- خوب بالاخره پسرها آمدند !

آنها درحالی که در زمین چمن ایستاده و در گفتگویی محادله‌آمیز غوطه می‌خوردند، از میان پنجره به‌حوبی دیده می‌شدند.

پسر مرد صنعتگر به‌سوی اتاق اشاره‌ای کرد و پسر مرد ستاره‌شناس پس از تأیید گفتار او به‌سوی خانه دوید.

صفت‌گر گفت - این همان جوانی‌ای است که شما از آن سخن می‌گوئید، که نسل کنونی ما، تعداد زیادی از آنها را نسبت به هر زمان دیگری داراست.

- بله، ولی ما، آنان را به‌پیری چسبانیده و به‌ربالهدان می‌اندازیم.

آنگاه سلیم وارد اتاق شده و در را محکم درپشت سر خود بست. ستاره‌شناس با ناراحتی گفت:

- این دیگر چه کاری بود؟

سلیم با نگرانی نگاهی به‌او انداخته و از حرکت باز ایستاده گفت:

- خواهش می‌کنم مرا بیخشید، نمی‌دانستم کسی اینجاست، متاسفم که مزاحم شدم.

صنعت‌گر به پاسخ گفت - اشکالی ندارد جوان .
 ولی ستاره‌شناس گفت : پسر من حتی اگر وارد یک
 اتاق خالی هم می‌شدی ، باز هیچ دلیلی نداشت که
 در را ، پشت سرت این‌طور محکم به هم بزنی ؟
 صنعت‌گر اصرارکنان گفت - نه این حرف شما
 هیچ معنایی ندارد ، این جوان که کاری نکرده‌است ،
 شما در واقع دارید او را فقط به خاطر جوانی‌اش مواخذه
 می‌کنید ، شما ، با آن طرز فکرتان ! ...

سپس روی به سلیم گفت - بیا این‌جا پسر من !
 سلیم به آهستگی نزدیک شد .
 مرد صنعت‌گر از او پرسید - از محل زندگی ما
 خوشتر می‌آید ؟

- ممنونم آقا ، خیلی زیاد .
 - پسر من به تو جاهای مختلفی را نشان داد ، نه ؟
 - بله آقا ، منظورم ...
 - نه ، نه ، او را همین رد صدا بزن ، من هم او
 را همین‌طور صدا می‌زنم ، خوب بگو ببینم شما دو
 نفر می‌خواهید چکار کنید ؟

سلیم که به جایی دیگر خیره شده بود گفت :

— کشت می‌زنیم آقا و تحقیق می‌کنیم .

مرد صنعت‌کار رویش را به‌سوی ستاره‌شناس

برگردانیده و گفت :

— بفرمائید ، کنجکاوی جوانی و عشق به ماجراجویی

نسل ما هنوز هم این را از دست نداده است .

سلیم یک‌باره گفت — آقا؟

— بله پسرم !

اما سلیم پیش از آنکه سخنش را به‌زبان بیاورد

مدتی مکث کرد ولی سرانجام گفت : می‌دانید رد

من را به‌این‌جا فرستاد تا برای خوردن چیز خوبی

پیدا کنم ، ولی درست نفهمیدم چه می‌خواست . . .

— خوب برو از آشپز بپرس ، او برای پسرهای

جوان همیشه چیزهای خوب می‌پزد !

— او نه آقا ، منظورم برای خودمان نیست ،

برای حیوانات است .

— حیوانات؟

— بله آقا ، حیوانات معمولاً " چه می‌خورند؟ !

ستاره‌شناس سری تکان داده و گفت - خیلی متاسفم ، ولی شما باید بدانید که پسرم در شهر بزرگ شده است .

صنعت‌گر گفت - باشد ، هیچ اشکالی ندارد ، چه جور حیوانی پسرم ؟

- حیوانی خیلی کوچک آقا .

- می‌توانی از علف‌ها و ریشه‌ها استفاده کنی ، اگر هم نخواستند از فندق و توت حتما " خوششان خواهد آمد .

- متشکرم آقا .

سلیم سپس از اتاق بیرون دوید و این بار در را به آرامی در پشت سر خود بست .

ستاره‌شناس در حالی که فکرش متوجه آن حیوانات شده بود گفت :

- فکر می‌کنید آنها حیوانی زنده را گرفته باشند ؟

- ممکن است ، ولی شکار در محیط ما ممنوع است

و این چنین ، سرزمین ما پر از حیوانات کوچک و پرندگان است . که هر روز رد چندتایی از آنها را

به‌خانه می‌آورد ، که هر کدام مدتی سرش را گرم می‌کنند . و پس از نگریستن به ساعت دیواری گفت :
– دوستان شما دیگر باید تا حالا می‌رسیدند ،

نه ؟

بخش سوم

صداهاى مختلف قطع شده و ديگر همه جا در تاريخى فرو رفته بود ، کاشف در آن هواى بيگانه به هيچ وجه احساس ناراحتى نمى کرد ، هوا همچون سوپ رقيق بود و نفس به سختى از سينه ي او بيرون مى آمد ، احساسى احتياج به يك هم سخن بناگاه در او بيدار شد و اوج گرفت ، تنها تاجر مى توانست درد او را دوا کند ، ولى او که در خواب مى لرزيد و به سختى تنفس مى کرد اکنون در خواب سنگينى غوطه مى خورد ، کاشف کمی صبر کرد و سرانجام تصميم گرفت وى را

از خواب بیدار نکند ، چون در واقع از این کار هیچ بهره‌ای نمی‌برد . موضوع این بود که در هر حال نجات از آنجا برای آن دو به هیچ وجه امکان نداشت و این بهایی بود که می‌بایست در برابر سودهایی که این سفر بی‌در و پیکر برایشان متضمن می‌شد بپردازند . مسئله بر سر فروش سیاره‌ها بود و هر تاجری که سیاره‌ی جدیدی را کشف می‌کرد می‌توانست برای ده سال آن را منحصر به خود کرده و به سادگی بخشی از آن را با بهایی خوب به یک تازه‌وارد اجاره بدهد ، بدین سان سیاره‌ها در پنهان و به دور از تمام راههای قانونی همیشگی به جستجو گرفته می‌شدند ، بنابراین در موقعیت کنونی حتی اگر آنها در سینه‌ی خود بودند وقوع شگفت‌ترین رویدادها یا معجزات ، بسیار کم بود ، چه به‌رسد به حالا که در آن قفس زندانی بودند .

کاشف چندبار با دست‌هایش بر میله‌ها چنگ انداخت ، حتی اگر آن میله‌ها را ذوب هم می‌کردند باز فاصله‌ی آنها تا زمین ، برای پریدن خیلی زیاد

بود .

بله وضع واقعا " خراب بود ، آن دو بیش از این هم با سفینه‌های پیش‌آهنگ خود دوبار در اینجا فرود آمده و با بومیان اینجا که به‌گونه‌ی هیولاواری بزرگ ولی بی‌آزار و خوش خلق بودند تماس گرفته بودند ، آنچه که مسلم بود این بود که این بومیان زمانی تکنولوژی پیشرفته‌ای داشتند ولی نتوانسته‌اند با عواقب چینی تکنولوژی‌ای روبرو شوند ، این سیاره دنیایی عظیم بود که تاجر به‌گونه‌ای خصوصی بدور آن چرخیده و علائمی را که نشان دهنده‌ی قطر آن بود در نظر گرفته بود ، اگرچه از پس آن ، در فاصله‌ای برابر با دو ثانیه‌ی نوری به‌روی دیسک خود ایستاده و زمزمه کرده بود - آه غیرقابل قبول است ! ولی کاشف که نمی‌توانست به‌آن زودی تحت تاثیر آن‌چه در برابرش گسترده شده بود قرار بگیرد گفت :

- آه ، دنیاهاى بزرگ‌تراز این هم وجود دارند .

- که غیر مسکونی هستند ؟

— خوب، نه.

— پس می‌توانی سیاره‌ات را در این اقیانوس بزرگ
انداخته و آن را غرق کنی.

و کاشف از شنیدن آن کلام لبخندی زده بود،
بهر حال هر چه بود دنیایی که به آن پای گذاشته بود، از
سیاره‌ی مسکونی او "آرکتوریا Arcturian" که از
بسیاری سیاره‌ها کوچکتر بود که بزرگتر بود، پس
بی‌اراده به تاجر پاسخ داد:

نه، کاملاً!

و آن‌گاه تاجر مانند آن‌که خطر فکری کاشف را
دنبال کرده باشد گفت:

— و حتماً کسانی هم که در اینجا زندگی
می‌کنند مثل دنیایشان بزرگ هستند.

— آه آنها تقریباً ده برابر قد ما را دارند.

— رفتارشان چطور است، مطمئنی که رفتاری
دوستانه دارند؟

— به سختی می‌شود در این باره چیزی گفت،
می‌دانی دوستی و خوشرفتاری هوشهای بیگانه غیر

قابل پیشگویی است ، ولی فکر نمی‌کنم خیلی خطرناک باشند ، ما از دنیا‌هایی آمده‌ایم که نمی‌توانستند تعادل خود را پس از موقعیتی که بر آیند جنگ‌های اتمی است حفظ کنند که تو نتیجه‌ی آن را دیده‌ای ، عقب‌نشینی ، تغییر حالت ، گرفتار شدن به حالت‌هایی دیگر و مهربانی فزاینده .

– حتی اگر چنین هیولاهایی باشند ؟

– آه مهم فقط اصل مطلب است .

و آنگاه بود که کاشف تکان‌های سنگین موتورهای سینه را احساس کرد ، و پس از دمی چند موقعیت را عوض کرده و گفته بود :

– داریم با سرعت زیادی فرود می‌آئیم .

پیش از آن خطر فرود سریع به‌آنان گفته شده بود ، هدف‌آنان رسیدن به سیاره‌ای عظیم ، از اکسیژن و آب بود که با آنکه اندازه‌اش مانند سیاره‌های هیدروژن – امونیا نبود ، جاذبه‌ی کم آن سطحش را به‌گونه‌ی زیبایی عادی میکرد ، ولی به‌سبب بالا بودن پتانسیل جاذبه‌ی آن ، خلبان می‌بایستی از کنترل‌های

دستی استفاده کند، البته عاقلانه‌تر این بود که برای رسیدن به چنین سیاره‌ای از سفینه‌ای قدرتمندتر استفاده می‌شد ولی مشکل اینجا بود که مسافران می‌بایستی به‌هنگام گرفتن اجازه از سازمان سفرهای فضایی، هدف خود را سفری به‌زمانی گم‌شده یا رازهایی گم‌شده و یا به‌تمدنی شگفت‌معرفی می‌کردند که این برای تاجر که پیوسته به‌سود خود می‌اندیشید به‌هیچ‌وجه درست نبود.

همچنان که در این‌جا هم باز تاجر که لازم می‌دید از موقعیت خود استفاده کند، با لحنی خشمناک در پاسخ کاشف گفته بود:

— اگر فکر می‌کنید خلبان کارش را بلد نیست در اشتباه هستید،... او تا بحال دوبار ما را به سلامت فرود آورده است.

کاشف با خود فکر کرد — بله درست است، ولی آن زمانهایی بوده است که بر سفینه‌ی پیشروی سوار بوده‌اند، نه در این ابوطیاره‌ی غیرقابل کنترل، اما با این همه کلامی بر زبان نیاورد و فقط چشم

به صفحه دوخت ، آنها با سرعت زیادی پائین می آمدند .

بله هیچ شکی نبود که سرعتشان برای پائین آمدن از حد معمولی خیلی زیادتر بود .

تاجر باز به سخن درآمده و گفت - چرا ساکت شدید؟

- خوب اگر می خواهید از من بشنوید ، عقیده ام این است که زود شناور خود را حاضر کرده و به من کمک کنید تا دستگاه جهنده را آماده کنم .
 خلبان سفینه دلیرانه می جنگید ، او تازه کار نبود ، جو که بگونه ای غیرعادی ارتفاع گرفته و در جاذبه ی پتانسیل این سیاره بسیار رقیق ، می نمود در پیراهن سینه می سوخت و به آن شلاق می زد ، اگرچه با این همه به نظر می آمد که این امکان وجود دارد که خلبان آن را زیر کنترل خود در آورد ، او حتی مسیر خود را با دنبال گیری خط ماوراء قطبی حفظ کرده بود . در شرایطی دیگر و با شانسی بیشتر این داستان به عنوان بازگشتی قهرمانانه از موقعیتی

اسفبار باز گفته می‌شد، اما او اکنون، درست در لبه‌ی پیروزی، با اعصابی خسته در بدنی خسته یکی از میله‌های دستگاه کنترل را با فشاری زیادتر از آن چه که می‌بایست، فشرد و بدینگونه سفینه که تقریباً "دیگر بار رو به بالا می‌رفت به سوی پائین سقوط کرد، دیگر جایی برای حبران آخرین اشتباه باقی نمانده و فقط یک میل به سقوط باقی مانده بود. خلبان در پشت خود برای فرود اضطراری برجای ماند، و تنها فکرش مقاومت در برابر نیروی سقوط و حفظ کردن قابلیت پرواز در کابین سفینه بود، و از پس آن او با سفینه‌ای که در آتمسفری رقیق تکان می‌خورد و فقط یکی از دستگاه‌های جهنده‌اش کار می‌کرد، زنده ماند، و زمانی بعد هنگامی که کاشف به هوش آمده به روی پاهایش برخاست احساسش این بود که به جزء خود او و تاجر هیچ‌کسی زنده نمانده بود. شناور وی در فاصله‌ی کافی از زمین سوخته و ضربه‌ی سقوط او را بیهوش ساخته بود، که این هم شاید از اشتباه در محاسبه به وجود آمده بود، و شاید تاجر،

ار او هم بدشانس تر بود چون او در انبوهی از
 علفهای طناب مانند و شکننده احاطه شده بود، کاشف
 کمی به پیرامون خود نگریست، در فاصله‌ی نزدیک او
 درختانی وجود داشتند که یاد دنیای سیاره‌ی اکتوریان
 را در او به سختی زنده می‌کردند، البته با توجه
 به اینکه کوتاه‌ترین شاخه‌های این درختان از نوک
 یکی از درختان عادی سیاره‌ی او نیز بلندتر می‌نمودند
 در حالی که طنین صدایش در رقت هوا گم می‌شد
 تاجر را صدا زد و او نیز پاسخ داد، آنگاه جستجوگر
 به سوی او به راه افتاد و با خشونت به لگد کردن علفهایی
 مشغول شد که به دور پاهای او پیچیده شده بودند.
 سپس از او پرسید:

— آیا آسیبی دیده‌ای؟

تاجر با صدایی دردآلود، پاسخ داد: انگار
 به جایی خورده‌ام، حتی نمی‌توانم راه بروم!
 کاشف با آرامش به لمس بدن او پرداخته سپس
 گفت:

— نه فکر می‌کنم جایی از بدنت شکسته باشد،

باید هر جور شده، بلند بشوی و سعی کنی راه بیفتی!
 - نمی شود اول کمی استراحت کنیم؟
 - مهمتر از همه کارها، پیدا کردن سفینه است،
 اگر بتوانیم آن را تعمیر کنیم که بتواند دو مرتبه
 حرکت کند، زنده می مانیم، وگرنه وضع فرق می کند.
 - فقط چند دقیقه دیگر، بگذار نفسی تازه
 کنم.

کاشف برای همین چند دقیقه احساس خوشحالی
 بسیاری کرده بود، چشم های تاجر به همین زودی
 بسته شده بود و پس از آن او هم گذاشته بود تا
 چشمهای خودش هم بسته شود.

اما بناگاه با شنیدن صدای پاهایی سگین و
 بزرگ، چشم هایش دگرباره باز شد و در آن به خودش
 گفت - هیچگاه در یک سیاره ای عجب نباید خوابید.
 حالا تاجر هم بیدار شده و فریادی از وحشت
 از حلقوم سر داده بود.

اما کاشف گفت - ترس، این پاهای یکی از
 بومیهای این سیاره است و به تو آزاری نخواهد رساند.

اگرچه بهمان گونه که با یکدیگر مشغول صحبت بودند بناگاه آن غول پائین آمد، به روی آنها خم شد و در ظرف یک لحظه آنها دیگر در چنگال او قرار گرفته و به زشتی هسولناک و هیولوار او نزدیکتر شدند. تاجر با خشونت البینه بیهوده، در دست آن غول دست و پا زنان خطاب به کاشف فریاد کشیده بود:

— نمی توانی با او حرف بزنی؟

و کاشف که فقط می توانست سرش را تکان بدهد

پاسخ داد:

— نه، نمی توانم با دستگاه فرستنده با او صحبت

کنم، مطمئنم که گوش نخواهد داد.

— پس او را نابود کن، زودباش نابودش کن.

— نه، ما نمی توانیم این کار را بکنیم.

که تقریباً "کلمه‌ی احمق را هم در این حمله

گنجانیده بود.

ولی کاشف هنوز برای به دست گرفتن کنترل خود

می جنگید، سپس آنها در حالی که هیولا دور می شد،

مقدار زیادی هوا را بلعیدند ، فروشنده باز گفت :
چرا که نه ؟ تو می توانی از دستگاه ذوب کننده
استفاده کنی .

– به موضوع به این سادگی ها هم نیست ، می دانی
اگر این هیولا کشته شود هیچگاه هیچ قراردادی با
این سیاره بسته نخواهد شد ، و حتی ما دیگر زنده
نخواهیم ماند که بتوانیم هرگز این جا را ترک کنیم .
– ولی آخر چرا ؟ . . . چرا ؟

– چون همین که به چشم ما غول می آید ، یکی
از جواسهای نسل آنان است ، و باید بدانی وفی
یک انحصار طلب حتی به طور تصعی بومی حوان یک
سیاره را بکشد چه اتفاقی خواهد افتاد ؟ . . . بکهی
دیگری که وجود دارد این است که اگر درست فهمیده
باشم با این نمونه ای که در پیش روی داریم در میان
قبیله ای بسیار بیرومند سقوط کردیم که ممکن است
این غول یکی از افراد این قبیله باشد .

و بدینسان بود که آن دو بهر دانه کبوی شان
وارد شده بودند . اگرچه در آغار با دفع مقداری

از گاه و پوشالی را که به رویشان ریخته بودند سوزانده بودند اما مسلم بود جایی که از آن آویزان بودند بلندایی هولناک بود.

و حالا برای بار دیگر ففس آهنی تکان خورده به صورت کمایی بلند شد با حر به دور خود چرخ می زد و با کراسی بیدار شد، بوس ففس برداشته شده و نور به درون آن می تابید، همانگونه که آنان بار پیش سر موحه شده بودند، اسیر کنندگان آنان دو نوجوان از همان نوعی بودند که همانطور که حسحوکر در یافت کرده بود در ظاهر با هموعان بالعسان هیچ فرقی نداشتند و فقط از آنان بسیار کوچکتر بودند. به رودی معداری علف سبز، اریشت ملدها، ندر و ففس انداختند که بوی ناخوش آیددی داشت ولی بکدهای از کل نده آن حسیده بود.

با حر کمی خود را کنار کسدها با کراسی گفت:

— اینها دارند چه کار می کنند؟

و کاسف پاسخ داد — سعی می کنند به ما خوراک بدهند. البته اینطور که بنظر می رسد اینها باید

از علفهای این سیاره باشد .
و آنگاه باز پوشش قفس سرچایش گذاشته شد و
آنان نیز دیگر باره با خوراکشان مشغول شدند .

بخش چهارم

سلیم با شنیدن گامهایی که از پشت سرش برخاسته بود برگشت و هنگامی که رد را در برابر خود دید شادمانه گفت :

– هیچکس این طرفها نیست ، خیلی این ور و آن ور را دید زدم ، مطمئن باش .

رد گفت – پس . . . نگاه کن . . . این را بگیر و به درون قفس فرو کن . . . من باید برگردم خانه .

سلیم در حالی که می‌کوشید ماهیت چیزی را که رد با خود آورده بود دریافت کند غرید – این

دیگر چیست؟

ورد زمزمه کرد - این گوشت زمینی است، عجیب است مگر تا حالا گوشت زمینی ندیده‌ای؟ این همان چیزی است که وقتی ترا به خانه فرستادم می‌بایست به‌جای آن دسته علف احمقانه می‌آوردی.

سلیم با ناراحتی گفت - آخر تو از کجای دانی که آنها علف نمی‌خورند؟ نازه گوشت زمینی که زیاد بی‌دردسر نیست، با وجودی که آنها را در کاغذهای سولفون می‌پیچند، بار خیلی زود رنگش عوض می‌شود.

- معلوم است، ولی در شهر، نه این‌جا، اینجا ما از گوشت‌های خودمان استفاده می‌کنیم و تا وقتی که آن را بپزیم، همین رنگ را دارد. سلیم عقب عقب رفته و گفت:

- می‌خواهی بگویی این گوشت نیخته است؟!

مرد نگاه تمسخرآمیزی به‌او انداخته و گفت:

- مگر فکر می‌کنی حیوانات غذای پخته می‌خورند،

بیا بگیرش، بلایی سرت نمی‌آورد، گفتم که زیاد

وقت نداریم .

- چرا ، مگر در خانه چه می‌کدرد؟ ...

- نمی‌دانم ، پدر من و پدر تو در خانه می‌کردند ،

شاید دنبال من می‌کردند ، شاید هم آشپز به آنها

حبر داده که من گوشت برداشته‌ام ، بهر حال دوست

دارم تا این‌جا ما را دنبال کنند .

- مگر بیش از برداشتن گوشت از آشپز اجازه

گرفتی؟

- از کی اجازه بگیرم ، از آن خرچک ، او حتی

یک لیوان آب را هم به من به‌زور می‌دهد ، بیا بگیرش .

سلیم تکه‌ای سرگ گوشت را به‌رغم احساس بدی

که نسبت به آن می‌داشت برداشته وارد ایبار شد و

رد نیز در همان مسیری که آمده بود ناپدید شد .

رد هنگامی که به بزرگ‌ترها رسید ، برحای ایساناد

چند نفس عمیق کشید تا به حالت عادی خود با رگردد ،

سپس بدون آنکه تمایلی داشته باشد با حالت

محیطانهای به‌سوی آنان گام برداشت .

آنطور که به‌نظر می‌رسید پدر او و پدر سلیم

تقریباً "به سوی اسرار می‌رفتنند، اگر چه مسرسان کاملاً"
دقیق نبود.

رد باز حمت گفت - روز به خیر پدر، روز به حشر
آفا.

صنعتگر گفت - چند لحظه صبر کن رد، از سو
ک سؤال دارم.

رد چهره‌ی گج مانند ولی بسیار دقیقی را به طرف
پدرش برگردانده و گفت:
- بله؟ پدر؟!

- مادرت به من خبر داده است که تو امروز
صبح خیلی زود از خانه بیرون رفته‌ای!
- به خیلی زود پدر! فقط کمی به صبحانه مانده
بود.

- مادرت می‌گفت که تو بدها و گفته‌ای، به این
علت زودتر بیدار شده‌ای که چیزی طی شب خواب
را از تو گرفته است!

رد پیش از پاسخگویی، کمی صبر کرد، آیا
می‌بایست چنین چیزی را به مادر می‌گفت؟

– سرانجام گفت – درست است .

– خوب ، آنحد بوده است ؟

رد که حالا مسکلی را در برابر خود نمیدید

گفت :

– نمی دایم بدر ، به نظرم مل صدای رعد می آمد و

همس طور یک صادف بزرگ را داشت .

– می سواسی برای ما بگویی که جهت آن صداها

کدام طرف بود ؟

– به نظرم می رسید که انگار از پشت سپه می آمد .

که این پاسخ هم درست و هم به درد حور بود .

چرا که آن مسیر درست مخالف مسیر امدار بود .

صنعت گر به میهمان خود نگاهی انداخته و گفت :

– فکر می کنم که بهتره به طرف تپه برویم ؟

ستاره شناس گفت – باشد ، حاضرم .

رد ایستاد تا آنها به آن راه بروند ، سپس برگشت و

سلیم را دید که از میان شاخه های یک درخت بزرگ

به او می نگرد .

رد برای او دستی تکان داده و گفت – بیا !

سلیم از پشت شاخه‌ها بیرون آمده به‌او نزدیک شده و گفت :

– ببینم آنها از گم شدن آن تکه گوشت بویی برده‌اند؟

– نه فکر می‌کنم از آن چیزی بدانند، آنها به طرف تپه پائین رفتند .

– برای چه؟

– برای جستجو، آنها مرتب درباره‌ی صداها می‌گفتند که من دیشب شنیدم گفتگو می‌کردند .

– نگاه کن ببینم ، بالاخره آن حیوانات چیزی خوردند؟

– آنها مدتی من را نگاه کردند ، بعد آن علفها را بو کردند و یک همچو چیزهایی ...

رد گفت – باشد ، فکر می‌کنم آخر آن را بخورند ، آخر بالاخره باید یک چیزی بخورند ، بیا ما هم تا تپه برویم و ببینیم پدر تو و پدر من آنها چه کار دارند؟

– پس آن حیوانات چه؟

– فکرشان را نکن ، حالشات حتما " خوب است
آدم که نمی تواند تمام وقتش را روی آنها بگذارد
آیا به آنها آب داده ای؟

– معلوم است ، همه اش را خوردند .

– دیدی ، بیا ، بعد از ناهار دو مرتبه می رویم
به سراغشان ، برایشان میوه هم می بریم ، حیوانات
همه شان میوه می خورند .

آنگاه دو نفری در حالی که رد مثل همیشه جلوتر
حرکت می کرد به سوی تپه به راه افتادند .

ستاره شناس گفت – فکر می کنی آن صدا ، صدای
سقوط یک سفینه بوده است ، واقعا " فکر می کنی این
طور باشد ، اگر باشد ، حتما " همه ی سرنشینانش
کشته شده اند .

صنعت گر گفت – شاید هم اینطور نباشد .

– اگر آنها پس از سقوط زنده مانده اند ، پس
کجا هستند؟

صنعت گر در حالی که هور اخمی بر ابروانش
نفس سینه بود گفت :

- بهتره مدتی به آن فکر کنید .
- ستاره‌شناس گفت – منظورت رانمی فهمم ؟
- گوش کنید ، شاید آنها دوست واقعی نیستند .
- آه نه ، من با آنها حرف زده‌ام . آنها . . .
- شما که با آن حرف زدید ، باید متوجه می‌شدید که عمل بعدی آنها چه خواهد بود ، اشغال سیاره‌ی ما ، نه ؟
- ولی آنها فقط یک سفینه دارند .
- حتما " چون از آنها این حرف را شنیدید این را می‌گوئید ، از کجا معلوم که یک ارتش با خودشان نداشته باشند .
- ولی من که درباره‌ی اندازه‌ی آنها با شما حرف زده‌ام . آنها . . .
- اندازه‌ی قد آنها در برابر سلاح‌های دستی‌ای که ممکن است از قدرت آتش ما خیلی برتر باشند ، هیچ اهمیتی ندارد .
- ولی منظور من این نبود .
- صنعت‌گر ادامه داد – من از اول تقریبا " همین

فکر را داشتم ، به خاطر همین هم بود که پس از رسیدن نامه‌ی شما تصمیم گرفتم دیدن آنها را قبول کنم نه اینکه به یک کار انحصاری نامناسب و غیرممکن تن در بدهم ، بلکه سعی کنم دلایل اصلی آنها را برای سفر به سیاره‌ی خودمان بیابم ، ولی اصلاً "فکر نمی‌کردم که آنها سرقرارشان حاضر نشوند ، و سپس با ناراحتی افزود :

– فکر نمی‌کنم شما در این ماجرا تقصیری داشته باشید ، بهر حال درباره‌ی یک چیز که کاملاً "حق دارید ، دنیای ما دیگر زیادی درحالت آرامش بودن است و به این دلیل ما کم کم درحال فراموش کردن احساس سالم شک و تردید می‌باشیم .

در اینجا صدای شتاره‌شناس که از ناراحتی مملو بود بالاتر رفته و گفت :

– البته من با آنها دوباره صحبت خواهم کرد ولی از حالا به شما می‌گویم که هیچ دلیلی ندارد که ما آنها را دشمن خودمان پندار نکنیم ، درست است که قد آنها بسیار کوتاه است ولی این امر فقط در

انعکاس این اصل که سیاره‌ی آنها هم مثل خودشان بسیار کوچک است اهمیت دارد، البته دنیای ما برای آنها آنچه را که جاذبه‌ی عادی نامیده می‌شود دارد. اما به خاطر سطح جاذبه‌ای مرتفع زمان اتمسفر ما سنگین‌تر از آن است که بتواند آن را برای مدت زیادی به راحتی تحمل کند. و به دلایل مشابه، استفاده از کره‌ی ما به عنوان مرکزی برای مسافرت‌های میان سیاره‌ای، البته به غیر از چند قرارداد انحصاری کاملاً "باصرفه‌جویی مغایر است، به ویژه که در اصول شیمی زندگی ما نیز با آنها تفاوت‌هایی وجود دارد زیرا خاک آنها در اصل با خاک ما متفاوت است و بدینسان نه آنها می‌توانند از خوراک‌های ما بخورند و نه ما می‌توانیم خوراک‌های آنها را بخوریم، اما مطمئناً "روزی این مشکلات نیز از پیش روی ما برداشته خواهند شد، آنها می‌توانند خوراک خودشان را به اینجا آورده و با تغذیه‌ی درست، در اینجا ایستگاه‌های فشار هوای پائین بسازند، سپس با طرح سفینه‌های مخصوص به پرواز دربیایند.

مردی که زندگی اش را در اجرای پروژه‌های صنعتی گذرانده بود گفت :

- بله، آنها می‌توانند دست به جیب کارهایی بزنند ولی چیزهایی را که شما از آنها حرف می‌زنید، کارهایی هستند که یک سل فقط در هنگام جوانی خود موفق به انجام آنها می‌شود، به زبان ساده‌تر مسافران سیاره‌ای به هیچ‌وجه اجباری ندارند که آن کارهای پیچیده را در کره‌ی ما انجام بدهند چون میلیون‌ها کره‌ی مناسب دیگر برای آنها در کهکشان وجود دارد.

ستاره‌شناس فرید - ولی شما از کجا این را می‌دانید، آیا این آگاهی‌ها را هم از خود آنها نگرفته‌اید؟

- آه نه، من این را خودم بررسی کردم، بهر حال فراموش نکنید که کار من ستاره‌شناسی است.

- درست است، پس بهتر است همانطور که راه می‌رویم به این گفتگو ادامه بدهیم.

- آقا، حالا که می‌خواهید بدانید پس گوش

کنید. مدت زیادی ستاره‌شاسان ما همگی بر این گمان بودند که در جمع دو نوع سیاره وجود دارد، نخست سیاراتی که در تفاوت زیاد با هسته‌ی ستاره‌های خود به وجود آمده‌اند و آنقدر سرد بودند که هیدروژن را از خود دور کنند، که اینها سیاره‌های بزرگی بودند که هیدروژن، آمونیا و منان زیادی داشتند، که نمونه‌هایشان در سیارات عظیم خارج از منظومه‌ی ما سیار است.

نوع دوم هم سیاره‌هایی بودند که در هنگامه‌ی تولد، چنان در نزدیکی مرکز ستاره‌ای خود قرار گرفتند که حرارت زیادشان، مانع گرفتن مقدار زیادی هیدروژن می‌شد، که ایمان سیاره‌های کوچکتر بودند، سیاره‌هایی که در مقام مقایسه با سیاره‌های کوزه‌ی محسب، در هیدروژن متغیر ولی در اکسیژن غنی بودند، که ما این نوع را از آنجا که در آن زندگی می‌کنیم بخوبی می‌شناسیم. تنها نوعی که ما با تمام جزئیاتش آن را می‌شناسیم و چون بهر حال مال خودمان است برایمان کاملاً "منطقی به نظر می‌رسد که فرض کنیم

همین دو نوع سیاره وجود دارند .

– نکند می خواهید بگوئید که نوع دیگری نیز هست ؟

– بله ، نوعی که ماوراء سنگینی است و از دیگر سیارات منظومه‌ی ما هیدروژن کمتری دارد ، که این دنیای اکسیژن و آب ماوراء سنگینی آنها ، درحقیقت قابل توجه‌تر از تمام کهکشان می باشد – و یادتان باشد که آنها ، بطور عادی ، مقدار قابل توجهی از حجم‌های مورد نظری را که ما ، بدون سفرهای فضایی نمی توانیم داشته باشیم ، از کهکشان با خود می آورند که نسبت آن سه به یک است و این راه‌آورد برای آنان ملسورها دنیای ماوراء سنگینی باقی می گذارد تا در آن به اکتشاف و حتی به استعمار بپردازند .

مرد صنعت‌کار در این جا به آسمان آبی و درختان سبزینه‌پوشی که در میان آنها به راه خود ادامه می دادند نگاهی انداخته و گفت :

– درست مثل دسباهایی که ما داریم ؟

و اخترشناس به آرامش ادامه داد – منظومه‌ی ما

نخستین منظومه‌ای است که آنها موفق به یافتنش شده‌اند، و به دردشان هم می‌خورد، اگرچه مسلم است که تکامل منظومه‌ی ما که تابع قوانین طبیعی نیست برای آنها نادر بوده است.

صنعب‌گر در حال تائید آن سخن گفت:

– بهر حال آنچه که جلب توجه می‌کند این است که این موجودات فضایی مسافران شهاب سنگها هستند.

– نه، نه، شهاب سنگها چیز دیگری هستند، آنطور که به من گفته شده، آنها فقط در یک منظومه از هشت منظومه پدیدار می‌شوند، ولی کاملاً با آنچه که ما در باره‌اش صحبت کردیم متفاوت هستند. من اصلاً "نمی‌فهمم که چطور شما فقط به صرف ستاره‌شناس بودن دارید از موقعیت غیر قابل توجیه آنان دفاع می‌کنید؟"

– موضوع این است که آنها هیچگاه خودشان را از اقدامات دلیرانه‌ای که فقط به خاطر به دست آوردن اطلاعات درست انجام می‌دهند مبرا نمی‌کنند،

آنها یک تئوری تکامل ستاره‌ای را به‌من ارائه دادند که هیچ چاره‌ای جز قبول آن نداشتیم، زیرا از تمام دانشی که نجوم خودمان یارای یافتن آن را داشته البته اگر برای چند تئوری گم شده‌ی زمان پیش از جنگ استثناء قایل بشویم قابل قبولتر است، می‌دانید تئوری آنها یک تکامل ریاضی محض است که وجود کهکشایی را به‌گونه‌ی توجیهی آنان پیشگویی می‌کند، ما برای این می‌بینید که آنها هر دنیایی را که بخواهند به دست می‌آورند. در اینحاضر صنعتگر دهان گشود تا چیزی بگوید ولی مرد ستاره‌شناس ادامه داد:

– و چون این قدرت را دارند دیگر تشنه‌ی تصاحب یک دنیا نیستند، و روی این اصل به‌کره‌ی ما هم زیاد توجهی ندارند.

صنعتگر گفت – اگر چنین چیزی را که شما ادعا می‌کنید درست باشد منطق می‌گوید که حرف دیگران هم باید درست باشد و آنها زیاد به‌کره‌ی ما میلی ندارند، ولی ممکن است این موجودات با

هوش، اصلاً " از منطق بویی نبرده باشند، می دانید که پدران و اجداد ما مسلماً " از هوش بهره داشته‌اند ولی به هیچ وجه منطقی نبوده‌اند، چون اگر بودند هرگز شهرآبادی بزرگ خود را در یک جنگ اتمی که دلیل آن را حتی تاریخ‌نویسان امروزی ما نیز نتوانسته‌اند بیابند، نابود نمی‌کردند؟

در اینجا صنعت‌گر با تکیه بر روی این پرسش سوزان خود اضافه کرد :

– از فرو انداختن نخستین بمب اتم در قسمت جنوبی جزایر آفتاب که نام قدیمی‌اش را به‌یاد ندارم می‌توان درس عبرت گرفت فقط یک قسمت از انتهای آن ولی به‌طور کامل دیده می‌شد، که حوادث اجازه دادند تا آنها آن قسمت انتهایی را ببینند. سپس در حالی که سرش را به‌سوی آسمان بلند کرد، و به آسمان فرازین خود نگاه می‌کرد به‌ناگاه با صدایی پرهیجان گفت :

– خوب، حالا ما کجا هستیم، شاید به‌مسیر احمقانه‌ای فرستاده شده‌ایم.

اما ستاره‌شناسی که کمی جلوتر رفته بود صدایش بلندتر به گوش رسید که می‌گفت، نه، مسیر احمقانه، نه، آقا، آنجا را نگاه کنید.